



نمایش‌نامه‌ای از

مهرداد کورش‌نیا

روزی از روزها

# روزی از روزها

نمایشنامه در سه روشنایی از یک روز

نویسنده: مهرداد کورش‌نیا

آدمها:

ریحان: زنی سی‌ساله

نصرت: مردی سی و پنج‌ساله.

صداها: صدای دو مرد جوان.

**صحنه:** اتاقی نمور - در سمت چپ و وسط اتاق، تختی با ملحفه‌ای رنگ و رو رفته - در سمت راستِ انتهای اتاق کمدی رنگ و رو رفته با چند قفسه و آینه‌ای شکسته که بر روی آن است - سطل آشغالی که چند پارچه و مقداری پنبه در آن افتاده است - کاسه فلزی آب بر روی تخت است و در انتها دری وجود دارد که به اتاقی دیگر راه دارد.

## صبح

ریحان با لباسی یکسره در اتاق ایستاده تیغی در دست دارد آن را در آب می‌زند و موهای دستش را می‌تراشد... در حال انجام این کار آوازی از قمر می‌خواند. صدای خوبی دارد اما حزنی در صدایش محسوس است. صدای در می‌آید - کسی با دست در را می‌کوبد - سر بلند می‌کند تیغ را در کا سه می‌اندازد و کا سه را زیر تخت می‌گذارد، خود را آراسته می‌کند و در آینه شکسته‌ای که بر کمد است خودش را برانداز می‌کند. موها، صورت و لباسش را دست می‌کشد... به سمت در می‌رود... در را باز می‌کند و بدون پرسش به وسط اتاق می‌آید بدنبالش نصرت، مردی خوش لباس با کلاهی سیلندری و کت و شلوار مشکی، کروات زده و اتو کشیده وارد می‌شود مرد با تعجب همه جا را برانداز می‌کند، با احتیاط قدم بر می‌دارد... ریحان در میانه اتاق ایستاده، او را نگاه می‌کند... نصرت متوجه نگاه متعجب ریحان می‌شود و می‌ایستد. نصرت کاملاً معذب است. چندبار به چشمان ریحان نگاه می‌کند و بعد سرش را پایین می‌اندازد. ریحان خیره، جدی و پرسشگر سرتاپای نصرت را برانداز می‌کند.

ریحان : ...کفشاتو باس دراری.

نصرت: موندگار نیستم.

ریحان: می‌خای تومون تو از رو کفش دراری؟... یا از اونا شی که با لباس م‌شغول می‌شن...

من از این ادا اطوار ها خوشم نمی‌آدا...

نصرت : والا... قضیه...

ریحان : دفعه اولته؟

نصرت : این محل نیومده بودم تا حالا...

ریحان : جای دیگه چی؟

نصرت : اصلن اهلش نیستم.

ریحان : (می‌خندد) مگه نیومدی راحتی‌شی؟

نصرت : (به اطراف نگاه می‌کند) اهل این بساطا نیستم...

ریحان : بساطا؟؟ همه اهلشن... به اسم آبرو کتمون می‌کنن.

نصرت : قضیه من فرق داره...

ریحان : همه همینو می‌گن...

نصرت کلافه و مستاصل است.

ریحان : البت... بعضی وقتا توفیر داره...

ریحان به سمتش می‌رود. نصرت گویی نگران است پا شل می‌کند و

آرام دو قدم عقب می‌رود.

ریحان : وجاهتیم داره لباسات... ادارچی هستی؟..

ریحان به نصرت می‌رسد خریدارانه براندازش می‌کند و با کراوات او

بازی می‌کند. نصرت کاملا معذب است سعی می‌کند با احترام

کراواتش را دست ریحان خارج کند و با حرکتی خود را به سمت دیگر

اتاق می‌کشاند تا از دسترس ریحان در امان باشد.

ریحان : چی شد!!!...

نصرت : به خاطر همین اداره پام باز شده اینجا.

ریحان به سمت او بر می‌گردد. با لبخند نگاهش می‌کند. گویی  
عنکبوتی به حشره گرفتار در تار نگاه می‌کند.

ریحان : خوبه رضا خان چهار تا اداره راه انداخت و واجب کرد لباس فرنگی رو... والا چش ما  
تو این خراب شده سال به دوازده ماه رخت نمی‌دید جز شوفر و عمله اگله.

نصرت : آخه قضیه من...

ریحان : چقدر قضیه داری شوما...

نصرت: باید توضیح بدم.

ریحان: کله صبی نیومدی وراجی که؟ کارت رو بکن برو من روزی ۲۰ تا مشتری دارم سر و  
کلشون پیدا بشه انقد پشت در نق می‌زنن که اعصابت گره بخوره...

نصرت : آخه قضیه...

ریحان: کشتی ما رو با قضیت...

نصرت: من کار دیگه داشتم.

ریحان : عه!!... اومدی هالتر بزنی؟

نصرت : از سر ناچاری... قضیه...

ریحان : آقای قضیه!!... اشتباه اومدی، اینجا فقط زن داره.

نصرت کلافه و مستاصل است سعی می‌کند خود را آرام جلوه دهد.

ریحان: اگه قضیه نداری، باس بری گذر محمود... گذر مخنث ها اونجاس...

نصرت: به قیافم چی می‌خوره؟

ریحان: اونا با قیافه کار ندارن ژینگولو...

نصرت: می‌زاری حرفم رو بزخم؟

ریحان: من نه قضیه دارم نه حوصله شو.

نصرت: شما عنایت کنین.

ریحان: یه بار دیگه بگو؟

نصرت: عرض کردم عنایت کنین.

ریحان: (شوخگون) عنایت کار من نی...

نصرت: (با عصبانیت) من اومدم اینجا واسه یه... چه جوری بگم...

ریحان: ای جونت درآد... (شاکینه) ببین من ۲۰ چوق می‌گیرم نمی‌تونم بیشتر از نیم ساعت

واسه کسی وقت بذارم... کمش به خودت ربط داره، زیادترش اضافه باره که کار ما نیست، مگه بخوای بیست چوق دیگه خرج کنی... نیم ساعت، بیست چوق... بیشتر بشه هزینش پای خودته، که عمرن کار تو باشه... از الانم نیم ساعت شروع شده، قبلشم می‌بخشم به وجاهتت.

نصرت: یه صبح تا شب و با من باشی چقدر می‌گیری؟

ریحان: اوه اوه... خوشم اومد... پانده، اگرم دادی دوتاشو بده... تا حالا فکر می‌کردم فقط

خوش لباسی... ماشالله ت باشه... نمی‌خوره به بنیت...

نصرت: چقدر؟

ریحان کمی برندازش می‌کند... گویی عتیقه فروشی با چرتکه‌اش در

حال محاسبه است.

- ریحان : ۳۰ تا مشتری روزانه.
- نصرت : شما گفتی ۲۰ تا.
- ریحان : فضول رو کردن توی جوال گفت پام بیرونه...
- نصرت : ....
- ریحان : مشتریای منن یا مشتریای تو؟ اگه ۴۰ تا بشن نباید راشون بندازم؟
- نصرت : خوب الان ۲۰ تا یا ۴۰ تا؟
- ریحان : نه ۲۰ تا، نه ۴۰ تا، همون ۳۰ تا... خوبه؟
- نصرت : مگه چند ساعت کار می کنی؟
- ریحان : اومدی کار خودتو راه بندازی یا دخل منو سگ بزنی؟
- نصرت : خدا بیشترش کنه.
- ریحان : (با لبخند و کرشمه) همت منو یا مشتری هامو؟
- نصرت : رونق بازار تو.
- ریحان : (می خندد) سقت سیا نباشه.
- نصرت : نیست.
- ریحان : ۳۰ تا، ... من بیشترشم راه انداختما!!!.
- نصرت : رونق.

ریحان : ... من زیاده خواه نیستم همون ۳۰ تا کافیه... تو بگو از قراری هر کدوم ۲۰ چوق، می کنه ۶۰۰ تا... چون شما تنهایی!... (گویی مطلب خاصی به خاطرش آمده... کمی مکث می کند و شاکیانه به نصرت خیره می شود.) تنهایی دیگه؟... پا انداز که نیستی؟

نصرت : تنهام. (ریحان ناباورانه نگاهش می کند.) تنهام...

ریحان : ۶۰۰ تا... با شما حساب می کنم ۵۰۰ تا، خوش بگذره کمتر می گیرم... ولی شب خوابی حساب خودش رو دارهها...

نصرت : شب که نه... من سر شب کارم با شما تمومه...

ریحان : شب خوابی من زود میان یه مایه ای هم باید بدی اونو راست و ریس کنم...

نصرت : سرجمع ۷۰۰ بدم خوبه؟

ریحان : همشم پیش می گیرم، نقد...

نصرت : چشم. (ریحان هنوز مشکوک است.)

ریحان : بین کارای عجق و جقم ازم نخوایها... دیدم از این ژینگولا میان کارای خلاف عرف از آدم می خان من اعصاب اینکارا رو ندارم ها!!!، یه لقد حواله ت می کنماا.

نصرت : (لبخند می زند) ... نه... (ریحان همچنان مشکوک نگاهش می کند.) خیالتون راحت...

ریحان : خب منتظر چی هستی بده ببینم چی داری؟

نصرت پول ها را می شمارد به ریحان می دهد ریحان یکبار با وسواس پول ها را می شمارد یکی دوبار پول ها را امتحان می کند... یکبار دیگر به نصرت نگاه می کند... نگاهی دیگر به پولها می اندازد... به نصرت خیره می شود...



- ریحان: نمی خوره به بنیت... از ما گفتن...
- پولها را لوله می کند به سمت اتاق پشتی می رود نصرت کمی اتاق را برانداز می کند و نگاهی در آینه می اندازد و آهی می کشد و غری زیر لب می زند... بعد از لختی ریحان بیرون می آید.
- ریحان: خب بیا (می خواهد بغلش کند.) ببینم زمردی چه داری نشان... (نصرت عقب می رود و دستش را حایل می کند.) ... چته؟
- نصرت: قصد من چیز دیگه ایه، عرض می کنم...
- ریحان: ببین، از قضیه ات بخای حرف بزنی می زنم توی دهنه ها...!
- نصرت: عرض دیگه ای دارم...
- ریحان: گفتم کار خلاف عرف بخای!!... نکنه اومدی حرف کشی؟
- نصرت: اجازه می دید؟
- ریحان: (با عشوه) می دم...
- نصرت: والا من زن دارم.
- ریحان: مبارکه، چند ساله؟
- نصرت: خیلی ساله...
- ریحان: زن تا یه سال زنته، بعد اون همسایته... اصلن اینجا واسه مردای زن داره...
- نصرت: عرض می کنم... من مستخدم دربارم... یعنی درباریم....
- ریحان: فعلن که ته باری.

- نصرت : شاهنشاه...
- ریحان : رضا خان، سربار مملکت.
- نصرت : (کلافه) ایشون از امروز دستور کشف حجاب دادن.
- ریحان : مگه امروز چه روزیه؟
- نصرت : ۱۷ دی.
- ریحان : اونو می‌دونم... گفتم چه مناسبتیه؟
- نصرت : مناسبت خاصی نیست.
- ریحان : پس چرا امروز رو انتخاب کرده؟
- نصرت : امروز افتتاحیه دانشسرای دخترانه.
- ریحان : عجب... حالا منظور چیه از کشف حجاب!
- نصرت : منظور برداشتن حجاب... مقرر کردن همه رجال دربار با همسرانشون بدون حجاب، در مراسم شرکت کنن.
- ریحان : خب!!... ربطش به من؟
- نصرت : منم مجبورم با همسرم شرکت کنم... می‌دونین اخلاق شاهنشاه رو.
- ریحان : اون گه اسمش رضاخانه.
- نصرت : ایشون ده ساله تاجگذاری کردن.
- ریحان : ایشون که شکر زیاد می‌خورن...
- نصرت : شما نگران نیستین؟...

ریحان با تعجب نگاهش می کند.

نصرت: بی پرده درباره شاه حرف می زنین...

ریحان: می خاد چیکارم کنه؟... ازین بدتر نصیبم کنه؟...

نصرت مکثی می کند... می فهمد حق با ریحان است.

ریحان: خو... چطور همچی تصمیمی گرفته؟... اونکه با اینکارا میونه نداشت از حرمسرا و چند همسری بدش می اومد... به همین بهونه ده سال پیش حرمسرای قجر رو با صدتا زن و دختر اشرافی آواره کرد بیرون شهر... چی شد حالا، یهو کشف حجاب و عیش و عشرت!

نصرت: کشف حجاب فرق داره... والا چند سال پیش که امان الله خان پاد شاه افغانستان با همسرش و هیات همراه به ایران اومدن همه زنها شون بی حجاب بودن، توی اون سفر از راه اندازی مدارس مختلط و ترویج البسه فرنگی به شاهنشاه! (نگاهی به زن می اندازد.)

ریحان: گه...

نصرت با اشاره سر و دست حرف ریحان را تایید می کند. نمی خواهد تنش ادامه یابد...

ریحان: خو...

نصرت: سال گذشته هم در سفرشون به ترکیه همین توصیه ها رو از زبان اتاتورک شنیدن، به این نتیجه رسیدن این مسئله واجبه برای فعالتر شدن جمعیت نسوان...

ریحان: خب؟

نصرت: مراسم امروز، اعلام رسمی، کشف حجاب.

ریحان : چه کارا می‌کنه این مردک قزاق، خوبه ماها بخای نخای بی‌دستور کشف حجاب شدیم.

ریحان : ... حالا چرا اومدی سراغ من؟

نصرت : من این موضوع رو با عیالم درمیون گذاشتم گفت یا سر من و ببر یا معافم کن از این بی‌عفتی.

ریحان : عفت خوبه ولی عصمت بی‌تره. (می‌خندد.)

نصرت : راستش رو بخواین بدم نیومد از حرفش، خوشم اومد از نجابتش.

ریحان چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

نصرت : من سخته چه بر سه به اون که یه عمر پرده نشین بوده. پرده‌داری کار هرکسی نیست.

ریحان با عصبانیت به سمت نصرت هجوم می‌آورد لگدی به سمت نصرت پرت می‌کند. ولی نصرت کنار می‌رود و به او برخورد نمی‌کند.

ریحان : مردیکه ننه چل بابای ننه نر دزد... چی بلغور می‌کنی همش پرده‌داری پرده‌داری!! مگه ما از روز اول درنده و جونده بودیم؟ گمشو، گمشو بیرون. هفتصدتا تم بخوره تو سر خودت و پرده نشین‌هات.

نصرت : چرا براق می‌شین؟

ریحان به سراغ تختش می‌رود و روتختی اش را صاف می‌کند و زیر لب غر می‌زند...

ریحان : پرده نشین... پرده نشین...

نصرت : خطا از منه... ببخشید... اصلن صدتا دیگه‌م اضافه می‌دم... خوبه؟...

- ریحان : پوالت ارزونی بابات... شعور به گردی فوکول و درازی کروات نیست.
- نصرت : عذر تقصیر... عرض کردم یاوه ای بود پرید از دهنم.
- ریحان : حرف یاوه مثل پول پاره ست، به هرکی بدی پست می ده... فهمیدی!
- نصرت : ... غرضم این بود یه امروز شما نقش زن من رو بازی کنین در این مراسم تا از این گرفتاری خلاص شم.
- ریحان : دستت چو نمی رسد به بانو دریاب کنیز مطبخی را.
- نصرت : جسارت ندارم... غرض کمکه.
- ریحان : نگفتی، توی این محل با اینهمه آدم!! چرا جفت پا گرفتی واسه من؟
- نصرت : دوستی آدرس شما رو داد، گفت آداب دون و با و جاهتین، فرق دارین.
- ریحان : زال ممد؟!... پا انداز دربار و اشراف فقط اونه... من که بهش می گم ممد لحاف کش!
- نصرت : بهش توضیح دادم، گفت بهتر از شما سراغ نداره برای ایفای همچی نقشی.
- ریحان : اگه قبول نکنم؟
- نصرت : مجبورم یکی دیگه رو پیدا کنم.
- ریحان : نقش همسر در جمع رجال؟!... فکر نمی کنی بشناسن منو؟
- نصرت : زن منو هیچکی ندیده همیشه... اندرونی گزین بوده...
- ریحان : ... من چی؟
- نصرت : یعنی...؟
- ریحان : بله!... خیلی هاشون...

- نصرت : نمی‌تونم سرپیچی کنم، تنها راه برای من عیالِ عاریه‌است.
- ریحان : همه تون پفیوزین، برای جلوت پرده نشین می‌خاین و برای خلوت پرده‌در.
- نصرت : (به ساعتش نگاه می‌کند.) من چه کنم؟ وقت تنگه...
- ریحان : نقش پوشی همسر یه درباری؟ اونوقت با این سر و وضع؟ با این رخت و لباس؟
- نصرت : نگران اون نباشین، تهیه اش با من، هر وسیله ای که نیاز باشه...
- ریحان : معلومه که نیازه.
- نصرت : چه ملزوماتی می‌خواین؟
- ریحان : با این وضعی که داری می‌بینی یه طوماره.
- نصرت : بگین یاداشت می‌کنم.
- نصرت دفترچه کوچک و خودنویسی نقره‌ای از جیب داخل کتش درمی‌آورد.
- ریحان : بده خودم مکتوب کنم... پارکره!...
- ریحان قلم را می‌گیرد. لبخند می‌زند... شروع به نوشتن بر روی کاغذ می‌کند... نصرت در تمام مدت با تعجب ریحان را نگاه می‌کند.
- ریحان : کفش پاشنه بلند... مشکی... ورنی... ۳۸، لباس مشکی، ساتن چین دار... ترجیحن گل و گیپور ریز داشته باشه جلو و یقه هاش و سراستینش... می‌خای اصلن خودم پیام باهات...
- نصرت : نه... نه... شما هرچی می‌خاین بنویسین من می‌گیرم... خودتون ندارین لباس مناسب مجلس؟ باهاتون حساب می‌کنم...

ریحان : کار ما توی خلوته نه جلوت... خودت برو ولی حواست باشه تن خور لباس درست باشه، گلو گشاد نگیری که نمی پوشمااا... ببین منو... خوب نگام کن... با چشات اندازه کن... قدم ۱۷۰ ... دور کمر ۷۰... دستبند، گردنبند، انگشتری، گوشواره...

نصرت می خواهد دفترچه را از ریحان بگیرد.

ریحان: وایسا آدرس بدم برای موهام باید چندتا چیز بگیرم، می نویسم برات... فقط از اونجای که من می گم بگیر... جای دیگه اجناسش بنجله. دور نیست لاله زاره. یه ارمنیه. قیمتاشم منصفانست.

نصرت کاغذ را از ریحان می گیرد و با تعجب به دستخط او نگاه می کند...

نصرت: اداره چی هام همچی دستخطی ندارن...

ریحان : خوش نوشتن شوقی نداره وقتی به کارت نیاد... مثل صوت خوش توی مجلس عزاست که نه دوا می درده نه مسکن اعصاب.

نصرت : ولی این فنی نیست که هر کی بدونه... اونم واسه یه زن که خوندن و نوشتن شم مایه تعجبه توی این محل...

ریحان : خیلی چیزا مایه تعجبه... همینکه یه کلاه سیلندری یه روز مارو جایگزین زنش می کنه توی ضیافت دربار، مایه تعجب نیست؟!... به کارت برس که منم زیاد کار دارم... راستی دوتا چیز یادم رفت... رنگ ناخن و سوهان... ایناهم واجبن... ترجیحن قرمز باشه و پر رنگ، رنگ چرک بگیر که بدم می آد...

نصرت دوباره کاغذ را نگاه می کند چشمی گشاد می کند ابروی بالا می اندازد و راه می افتد.

ریحان : واسا...

ریحان به اتاق پشتی می‌رود، یک لباس می‌آورد و از دور برای مرد پرتاب می‌کند.

ریحان : علی الحساب، این و داشته باش واسه اندازه لباس...

نصرت با حالتی غریب لباس را در دست دارد از در دست داشتن لباس زنانه کاملاً معذب است.

ریحان: تاحالا از این چیزا واسه زنت نخردی؟... (نصرت سری به نشانه نفی تکان می‌دهد.) اگه خریده بودی، الان لازم نبود عیال عاریه کنی...

نصرت سرش را پایین می‌اندازد و بیرون می‌رود... ریحان رفتنش را نگاه می‌کند.

## تاریکی



## ظهر

نصرت در وسط اتاق ایستاده صدای ریحان از اتاق اندرونی می آید. در تمام مدت نصرت با کنجکاوی و بی صبرانه اتاق را برانداز می کند... چند کتاب را از روی کمد بر می دارد و با ریحان صحبت می کند.

نصرت : شما فرانسه می دونین؟

ریحان : چرا انقدر جوراب رو کلفت گرفتی؟... این مثل شلواره، از و جاهتم کم می کنه... می خوای انگشت نام کنی توی محفل؟

نصرت : بخاطر سرما...

ریحان : مگه با کالسکه نمی ریم؟

نصرت : باید از هزار متر مونده به دانشسرا پیاده بریم که برای مردم نمایان بشه تصویب این قانون... مراسم هم توی حیاط دانشسراست...

ریحان : عجب!

نصرت : اینها همش شعره؟

ریحان : کدوما؟

نصرت : "چگونه بار دیگر نام خانه را بر زبانم بیاورم؟ هنوز این نام با آنکه سالهاست از آن دورم قلبم را به تلاطم می اندازد. " <sup>۱</sup> ... دست خط خودتونه، ترجمه شو در حاشیه کتاب نوشتین...

ریحان : مال لامارتینه... مثل تریاک می‌مونه... " هنوز یادش چون صدای پای آشنا در گوش  
یک منتظر، سراپای مرا می‌لرزاند".

نصرت : همون وقتی که طومار نوشتین، فهمیدم اهل کتابین.

ریحان : شعر بعضی وقتا بجای افیون به داد آدم می‌رسه... کثافت زندگی رو قابل تحمل  
می‌کنه...

نصرت : بخاطر همین می‌گن زن‌ها فقط بنده دو قشر می‌شن... پولدارها و شعرا؟

ریحان : زیادی تنگ‌گرفتی این لباسو...

نصرت : از روی لباسی که دادی اندازه زد.

ریحان : نگین این آویزها هم که زشتن...

نصرت : من تو کل عمرم با این چیزا سرو کار نداشتم... حتی توی نامزدی و نوعروسی عیالم.

ریحان : چرا همتون اینجوری هستین؟... برا زنها تون هیچی نمی‌خرین؟ ولی اسم معشوق  
می‌آد سرتا پاشو مزین می‌خاین؟

نصرت : زن‌های ما اهل این قرتی بازیها نیستن از اولشم نبودن.

ریحان : هیچ زنی از خوشپوشی بدش نمی‌آد... گفته بودم عطرش تلخ باشه اینکه شیرینه...

نصرت : موسیو توصیه کرد...

ریحان : شیرین مال تابستونه، نه الان... چرا شیشه کوچیک گرفتی؟

نصرت : همیناشم ۵۰۰ تا برام آب خورده.

ریحان : هر چیز خوب خرج داره، می‌فهمی...

نصرت : والا چی بگم...

صدای در زدن می آید- نصرت یک لحظه جا می خورد.

ریحان : ببین کیه؟... بگو من امروز کار نمی کنم.

نصرت در را باز می کند جلوی در می ایستد و با مردی که بیرون است صحبت می کند.

مرد: مشروطه نی؟

نصرت: مشروطه!!

مرد: ریحان، مشروطه، خوشگله... خودش مهمه نه اسمش...

نصرت : امروز کار نمی کنه.

مرد: خودش کجاست؟

نصرت : نیست.

مرد: اونوقت شما اینجا چیکار می کنی ژینگول خان؟

نصرت نگاهی به پشتش می اندازد یک قدم جلو می رود، با صدای آرام و باصلابت به گونه ای که ریحان نشنود.

نصرت: اومدم ننه تو کرایه کنم...

مرد: چی؟

نصرت از جیبش چاقوی ضامن داری در می آورد و با فشار دکمه ای تیغه اش باز می شود چاقو را جوری می گیرد که مرد خوب ببیند. با حالتی تهاجمی گویی آماده یورش است..

نصرت: مزنه میدی یا با نرخ آبجیت حساب کنم؟... می‌گی یا خودت رو جورکششون کنم؟... ههههه...

مکث - مرد غرغر کنان می‌رود... نصرت تیغه چاقو را با همان دست می‌بندد... در همین حین متوجه صدای پای ریحان می‌شود که وارد شده، بر می‌گردد و آرام چاقو را در جیب کتش می‌گذارد.

ریحان: کی بود؟

نصرت: مشتری... ازش عذر خواهی کردم تا فردا بیاد.

ریحان: عجیبه به این راحتی کوتاه نمی‌آن.

نصرت: مردا زبون هم رو خوب می‌فهمن.

ریحان: مردا تنها چیزی که نمی‌فهمن زبونه!

نصرت: گفتم با مشروطه کار دارم!

ریحان: مشروطه بدنیا اومدم... سال مشروطه... ۱۲۸۵...

نصرت: ۲۹ سال؟...

ریحان: بهم نمی‌خوره؟... شکسته شدم؟...

نصرت: نه... نه... اصلا... بزنگم به تخته....

ریحان خوشحال می‌شود... نصرت گویی تازه متوجه جلوه ریحان شده... ریحان هم شوخ‌گون با لباسش دوری می‌زند سعی می‌کند زیباییش را به رخ بکشد.

ریحان: می دونستی این دوتا شاعر، پروین اعتصامی و شهریار... هم همشهری منن هم همسنم!!... جالب نیست!!

نصرت: خیلی فرق کردین!

ریحان: (دوری می زند به لباس و آرایشش اشاره می کند.) چطوره؟

نصرت: ... فکر نمی کنی یکم زیاده...

ریحان: چیش زیاده؟

نصرت: بزک دوزکش؟

ریحان: تا حالا رفتی توی ضیافت دربار؟

نصرت: ....

ریحان: یا اندرونی اشراف...

نصرت: ...

ریحان: زنها فقط جنسای فرنگی مصرف می کنن...

نصرت به لبهای ریحان اشاره می کند.

ریحان: هاهاهاهاه!

نصرت: زیادی قرمز کردی!

ریحان: ... این کلاه رو چرا مشکی گرفتی؟

نصرت: فرانسویه!

ریحان: یارو پاتو باز کرده.

- نصرت: فرانسوی نیست؟
- ریحان: تو واقعاً مال درباری؟
- نصرت: من تازه مستخدم دربار شدم... با مراودات اشرافی قرابتی ندارم... شما چی؟
- ریحان: ...؟
- نصرت: واقعاً مال این محلین؟
- ریحان: فعلاً هستم تا پاهام جواب بدن.
- ریحان دامنش را می‌گیرد مانند زنهای کولی پا شنه بر زمین می‌زند و دوری می‌چرخد.
- نصرت: جسارتاً باید تمرین یکسری از آداب رو با هم انجام بدیم.
- ریحان: چی مثلن؟
- نصرت: آداب راه رفتن...
- نگاهش می‌کند و با شیطنت گشادگشاد راه می‌رود و شلنگ تخته می‌اندازد.
- ریحان: خوشت اومد؟
- نصرت: ... مثل ثروتمندا راه برو...
- ریحان: ثروتمندا چه جوری راه می‌رن؟!
- نصرت: جوری که انگار سنگفرشای خیابون ارث باباشونه.
- ریحان: ارث بابا منو که داری می‌بینی! (اشاره به تخت.) تو را برو ببینم، چه مدلیه!

نصرت شق و رق و سری بالا شروع به رفتن می‌کند ریحان کنارش می‌آید کتاب را از دستش می‌گیرد بروی سر خود می‌گذارد و با وقار و گردنی افراشته دستش را بروی بازوی نصرت می‌گذارد و با متانت کنارش حرکت می‌کند جویری که کتاب بروی سرش تکانی نمی‌خورد... نصرت با تعجب می‌ایستد، نگاهش می‌کند و با خوشحالی برایش دست می‌زند. ریحان لبخندی می‌زند، کتاب را از سرش برمی‌دارد و به دست نصرت می‌دهد.

ریحان : دیگه؟

نصرت : آداب دیدار با بزرگان... ما جلو می‌ریم، برای عرض ادب، مثلن من، یکی از وکلا هستم شما نزدیک می‌شی و عرض ادب می‌کنی...

نصرت می‌ایستد ریحان با وقار به سمتش می‌آید و دستش را جلو می‌برد که دست بدهد ناگهان دستش را با سرعت پایین می‌برد، گوی می‌خواهد خشتک نصرت را چنگ بزند و بشکنی با سرعت می‌زند نصرت ترسیده، به عقب می‌پرد و ریحان ریشه می‌رود.

نصرت : چرا اینجوری می‌کنی؟ دوساعت دیگه باید راهی بشیم... همه چیز رو به بازی گرفتی...

ریحان به سمتش می‌آید زانو ها را خم می‌کند و دامانش را بالا می‌گیرد و باکمری صاف و کشیده سرش را به پایین خم می‌کند... نصرت خیره نگاهش می‌کند.

ریحان : داری به چی نگاه می‌کنی؟... باید یه زری بزنی که من سرم رو بالا بیارم و از تعظیم خلاص شم وگرنه کمرم رگ به رگ می‌شه الاغ...

نصرت : بله... بله... راحت باشین بانو.

- ریحان : یابو... اگه زیاد کشش می‌دادی یه لگد نثار مردونگیت می‌کردم که از کمر تاشی...
- نصرت : احيانن بر حسب احوال و اشتباه سهوی ديگران از اين رفتارها نكنين يه وقت!
- ریحان : رجالی که آداب معاشرت با زن ها رو نمیدونه باید به اسباب مردونگی شون آداب کرنش رو یادآوری کرد... اینجوری... (لگدی به سمتش پرت می‌کند با شوخی ولی نصرت عقب می‌پرد، ریحان می‌خندد) خوب دیگه چی؟
- نصرت : از دور عرض ارادت و آشنایی کردن.
- نصرت گویی باز از ترس حرکات ریحان چند قدم عقب می‌رود دست راستش را مانند علامت نظامی نشان می‌دهد و بعد بر قلبش می‌گذارد و تعظیم کوچکی می‌کند... ریحان خیره نگاهش می‌کند.
- ریحان : منم باید اینجوری عرض ادب کنم؟
- نصرت : یکم با ملاحظت.
- ریحان ادای او را در می‌آورد و می‌خندد.
- ریحان : این سلام من شتر دربارتم، مال مرداست... زن ها آداب خودشون رو دارن.
- دستش را مانند بای بای کردن با آرامی و نرم تکان می‌دهد زانو هایش را خم می‌کند نصرت خیره نگاهش می‌کند.
- نصرت : بله، بله همین درسته...
- ریحان : دیگه چی؟
- نصرت : آخرین مورد جملات دیدار و خداحافظی و تعارفات کلامی.
- ریحان : ول کن اینا رو. بیا ببند این گردنبند و دستم قفلش و نمی‌گیره.



نصرت به سمت ریحان می‌رود و گردن‌بندش را می‌بندد.

ریحان : بوش خوبه؟...

نصرت: (معذب) بله...

ریحان: شیرینه، ولی بوی خوبی داره. مست میکنه رجال درباری رو.

نصرت : کمتر بزنین ازش. من هر روز باهاشون چشم تو چشمم.

ریحان : خوبه پرده نشینت رو به جلوت نمی‌بری که انقدر نگرانی. این ضیافت تموم بشه از فرداش هر کی سی خودشه...

نصرت : داره دیر می‌شه، عجله کنین.

ریحان : این لباس خیلی تنگه... راه رفتن و سخت می‌کنه برام.

نصرت کلافه نگاهش می‌کند، ریحان به دو از اتاق بیرون می‌رود.

نصرت : کجا رفتی؟

ریحان : الان می‌آم.

نصرت لای کتاب را باز می‌کند و شعری می‌خواند اما حس و حال

شعر و لحن جملات را بد ادا می‌کند گویی نامه خرید تدارکات اداره

را انشا می‌کند...

نصرت: "ای ابدیت! ای نیستی! ای گذشته! ای گردابه‌های بی پایان! با این روزهای پیاپی

که در کام خود فرو می‌کنید؟ آخر سخنی بگویید! آیا این لذت بی مانند را که

بدین بی رحمی از بر من می‌ربایید روزی به ما پس خواهید داد؟"

ریحان ادامه را از حفظ در اتاق می‌خواند و نصرت متعجب به کتاب و گاه‌ها به اتاق نگاه می‌کند و شعر را دنبال می‌کند.

ریحان : "ای دریاچه! ای صخره خاموش! ای علفهای معطر و جنگلهای تاریک که روزگار با شما سر مهر دارد و پس از گذشتن پیری دیگر باره شما را جوانی می‌بخشد! ای طبیعت زیبا! از این شب لااقل یادگاری از ما نگهدارید. تنها بگذار این خاطره برایمان باقی بماند" ...

ریحان با همان لباس یکسره وارد می‌شود نصرت متعجب است.

نصرت : چرا دوباره کهنه پوش شدی؟

ریحان : باید از درزای عقبش باز کنیم یه کم. لباس انقدر تنگ، نفسم و بند می‌آره. اونم با این پاشنه ده سانتی.

ریحان با بشکاف درزهای لباس را از هم بازمی‌کند، نصرت درکناری ایستاده و مشغول نگاه کردن کارهای ریحان است.

ریحان : بیا اینجا بینم، بشین اینا رو از هم یواش باز کن. تر نرنی تو لباس که مجبوری دوباره بری لاله زار... من برم رنگ ناخنم و درست کنم.

نصرت : بلد نیستم، نکردم از این کارا...

ریحان : اگه به جای زن مطبخ یه معشوق خوش رخت داشتی، کوک زدن که سهله هزار جور ملقم بلد بودی.

نصرت: امورات ما مهلت ملق زدن نمی‌ده.

ریحان: از پرده نشین نمی‌شه چیزی یاد گرفت...

نصرت: ما زن رو واسه یادگرفتن نمی‌گیریم.

- ریحان: اگه یادت داده بود الان زن خلوت و جلوتت یکی بود...
- نصرت: همون بهتر که نیست.
- ریحان شاکیه به لگدش اشاره می کند. نصرت غری زیر لب می زند و با نابلدی درزهای لباس را باز می کند.
- ریحان: یادت رفته؟ گفتم سرخاب فران سوی بگیری که بمونه تا شب، هنوز به ربع ساعت نکشیده پاک شد همه ش.
- ریحان انگشتش را با رژ لبش قرمز می کند و به گونه هایش می مالد.
- نصرت: (زیر لب) فرانسوی، فرانسوی...
- ریحان: زنها باید حواسشون به خیلی چیزا باشه... یه زن می تونه با راه رفتنش پاهای مردهارو رو شل کنه... پای مردا رو که شل کنی، سر کیسشونم شل می شه.
- نصرت گویی نگران شده...
- نصرت: فقط یادتون باشه امروز شما نقش عیال منین نه یه زنه...
- ریحان: برام جذابتی نداره نقش پوشی یه زن نجیب.
- نصرت لباس را سمت ریحان می گیرد.
- نصرت: رعایت کنین. بهر حال ضیافتِ دربار.
- ریحان: دربار!... ههههه...
- نصرت: آشنایی با رجال شاید فرجی باشه برای احوالات آتی.
- ریحان نیشخندی می زند. لباس تنش طوری می گیرد گویی همانجا می خواهد عوضش کند.

نصرت : برین تو پستو عوض کنین، من اینجا منتظرم.

ریحان : (شوخگون نگاهش می‌کند. به سمت اتاق می‌رود.) عفت ت ت، عصمت ت ت...

ریحان: تا بر می‌گردم یه برقی به کفشات بنداز. (نصرت نگاهی متعجب به کفش‌هایش می‌کند.)  
عیار مرد، کفش شه... نشونه قیمتی که حاضره بذاره زیر پاش.

نصرت با تعجب به کفش‌هایش خیره می‌شود. پایش را بلند می‌کند  
رویه کفشش را به پشت شلوارش می‌مالد تا تمیزتر شود.

## تاریکی

## شب

همان اتاق - هر دو از ضیافت برگشته‌اند با لباس‌های رسمی. سفره‌ای پهن است هر دو کنار سفره بر روی زمین نشسته‌اند. دو استکان و شیشه‌ای و یک زیر دستی که در آن چند خیارشور وجود دارد... ریحان گونه‌هایش گل انداخته و سرخوش است... اما نصرت همچنان شق و رق و اتو کشیده. ریحان با شیشه می‌خواهد در استکان نوشیدنی بریزد نصرت کف دستش را روی استکان می‌گذارد.

نصرت: کافیه...

ریحان: همش یه پیک! مردی ماشالله...

نصرت: همین یه استکانم بخاطر جبران لطف بود...

ریحان: پولش رو گرفتم وظیفه بود...

نصرت: خود ملکه هم اندازه شما خوش رفتار نبود توی مراسم...

ریحان: بریزم؟...

نصرت: عیالم منتظره.

ریحان: عیال همیشه هست، مادمازل همیشه نیست...

نصرت: رو سفیدم کردی امروز... بازم ممنون...

ریحان: چند دقیقه صبر کن... کارت دارم..

ریحان به اتاق پشتی می‌رود... بعد از لحظه‌ای بیرون می‌آید پول‌ها را  
به سمت نصرت می‌گیرد.

نصرت : اینا چیه؟

ریحان : پول خودته کامل، همه ۷۰۰ تا... بگیر.

نصرت : قرار ما همین بود... کمه؟

ریحان : نمی‌خوامش ازت خوشم اومده میلیم کشیده امروز رو مهمون من باشی.

نصرت : نه... نه... ممکنه من دیگه شما رو نبینم.

نصرت پول را از دست ریحان می‌گیرد زیر تشک تخت می‌گذارد.

ریحان : انقدر ترش‌رویی نکن... بزار کراوات رو باز کنم. (بسمتش می‌رود... نصرت نگران عقب

می‌رود.) چته؟ مگه آل زدت؟

نصرت : ... گفتم من اهلش نیست...

ریحان : اهلی می‌شی نگران نباش... (مکث) می‌خوای برات چای بزارم؟... وایسا...

نصرت بر می‌گردد که برود... ریحان کتش را می‌گیرد و به سوی خود

می‌کشد.

ریحان : عه چرا قهر می‌کنی؟ گفتم یه چایی بخور تازه سر شبه چه عجله‌ایه...

نصرت : نمی‌فهمم ما یه قراری گذاشتیم تو یه نقشی بازی کنی من هزیننه شو بدم.

ریحان : بد بازی کردم؟... کوتاهی کردم... چند نفر بهم گفتن مادمازل؟...

نصرت : منم تشکر کردم...

ریحان : ببین... فقط یه امشب رو اینجا بمون می‌خام باهات حرف بزنم.

- نصرت : راجب چی؟
- ریحان : بشین بهت می گم.
- نصرت با اکراه روی تخت سفید می نشیند. ریحان نگاهش می کند و می آید کنارش روی تخت می نشیند.
- نصرت : خب؟
- ریحان : می خام فقط یه امشب رو بمونی اینجا...
- نصرت : ...
- ریحان : فقط می خام باهات حرف بزنم.
- نصرت : چه حرفی؟
- ریحان : (شوخ طبعانه) می خام برات قصه بگم.
- سکوتی طولانی - نصرت بلند می شود و قدم می زند.
- ریحان : چرا غروب بهم گفتی خیلی خوشگلی؟
- نصرت : ...
- ریحان : وقتی مردی با زنی کاری نداره و بهش می گه خیلی خوشگلی!...
- نصرت : تو الان سرت داغه... فردا همه چیز یادت می ره...
- ریحان : من هر بار این جمله رو می شنیدم، چندشم می شد... ولی حرف تو!
- نصرت : دروغ گفتم... یعنی دروغ نگفتم فقط خاستم تعریف کرده باشم... باید برم...
- ریحان : می گم بشین.

نصرت: گفتم کمتر بخور... ول کن دستم و (عصبانی و شاکیه) ... عه...

نصرت برمی‌خزید و راه می‌افتد... ریحان چاقویی را از زیر لباسش در می‌آورد، راه نصرت را سد می‌کند و چاقو را زیر گلوی او می‌گیرد.

ریحان: چرا حالت نیست... می‌گم فقط می‌خام باهات حرف بزنم... فکر کردی من کی‌ام که اینجوری رفتار می‌کنی؟

نصرت: این رو از کجا آوردی؟

ریحان: به تو مربوط نیست.

نصرت: توی تمام مراسم همراهت بوده؟...

ریحان: بشین میگم...

نصرت: اگه کسی می‌فهمید می‌دونی چه بلای سرمون می‌آوردن؟

ریحان: بلا رو قرار بود من سر اون گه بیارم...

نصرت: بگیرش عقب...

ریحان: (جیغ می‌زند) چرا بهم نگاه نمی‌کنی...

نصرت: چی می‌خای؟

ریحان: ... می‌خام فقط باهات حرف بزنم.

نصرت: این چاقو رو برای چی آوردی توی مراسم؟...

ریحان: یه قصدی داشتم که پیشمون شدم...

نصرت: این بود جواب لطف و محبت های من؟



- ریحان: محبت؟ کدوم محبت؟... به اینا می گی محبت؟
- ریحان شروع می کند بادست چپش گردنبنند و گوشواره و انگشترش را در می آورد و با حرص در جیب کت نصرت می گذارد.
- نصرت: تو الان سرت داغه... نمی فهمی...
- ریحان: به من نگو نمی فهمی... من می فهمم... بیشتر از هر وقت دیگه می فهمم...
- نصرت: ... چقدر دیگه پول می خای؟
- ریحان: (فریاد می کشد) پول نمی خام... پول نمی خام.
- نصرت: خیلی خب...
- ریحان: من دیگه پول نمی خام... دیگه پول نمی خام... چرا هیچکی نمی فهمه...
- نصرت: میخاستی از کی انتقام بگیری؟
- ریحان: یه قصد ده ساله بود...
- نصرت: ... از کی؟...
- ریحان: دیگه مهم نیست...
- نصرت: جواب من رو بده...
- ریحان: گفتم تموم شد...
- نصرت: این بازی چیه!...
- ریحان: (ریحان عصبانی به تخت و اتاق اشاره می کند.) این بازیه؟؟... این بازیه؟...
- نصرت: ده تمومش کن دیگه لاگردار...

دستش را به سرعت جلو می‌آورد و با چرخشی تیغه چاقو را می‌گیرد  
و محکم در دستش نگه می‌دارد.

ریحان: چیکار می‌کنی؟

نصرت: می‌گم تموم شده... تمومش کن!

خونی از دست نصرت می‌چکد ریحان بهت زده چاقو را ول می‌کند.

ریحان: تموم نشده!... خون... دستت برید، تقصیر من نبود... دستت رو بگیر...

نصرت همانگونه که خون از دستش می‌چکد تیغه چاقو را در دست  
نگه داشته و به ریحان خیره شده ریحان می‌دود از پنبه‌های که کنار  
تخت بر می‌دارد و کاسه آب را می‌آورد.

ریحان: ولش کن... دستت ... بخدا من نمی‌خاستم...

نصرت: قضیه این چاقو چیه؟

ریحان: باز کن دستت رو... (مشغول بانداژ دست مرد می‌شود و شرمگین.) من فقط می‌خاستم  
باهات حرف بزنم...

نصرت: کی رو می‌خاستی ناکار کنی؟

ریحان: دل تنگ کسی‌ام که بخواد باهام بیدار بمونه... حرف بزنیم... انقدر حرف بزنیم که  
پلکامون قد یه فرش خیس سنگین بشه...

نصرت: اولش بهت گفتم موندگار نیستم.

ریحان: ... دستت درد می‌کنه؟... می‌خای بیرمت دوا خونه؟...

نصرت: تو چته؟... اولش شعر می‌خونی بعدش چاقو می‌کشی؟

- ریحان : بجز این دوتا به چی می شه پناه برد؟...
- نصرت : تو به کدومش تعلق داری؟
- ریحان : من ده ساله حتی به خودمم تعلق ندارم... ده ساله... ده سال!
- نصرت : تو از اخراجی های ده سال پیشی!...
- ریحان : نیستم...
- نصرت : چرا کتمون می کنی؟...
- ریحان : گفتم که نیستم...
- نصرت : ده سال پیش حرمسرای قجر، بدستور شاه آواره شدن بیرون شهر.
- ریحان : ...
- نصرت : ... شنیده بودم از سر ناچاری و آوارگی، بعضیاشون... باورم نمی شد...
- ریحان : حالا باورت شد؟...
- نصرت : تو کی هستی؟
- ریحان : ...
- نصرت : بازونده همونهایی؟...
- ریحان : ....
- نصرت : واسه چی چاقو گذاشتی توی رختت؟ روی کی می خواستی تیغ بکشی؟
- ریحان : پیشم می مونی؟

- نصرت : اگه خبیطی کرده بودی می‌دونی چه بلای سرمون می‌اومد؟
- ریحان: ... شانس آورد که پشیمون شدم.
- نصرت: چرا جوابمو نمی‌دی؟
- ریحان: ...
- نصرت با یکدست چاقو را زیر گردن زن می‌گذارد و با دست دیگر گیس‌های زن را می‌گیرد و با تحکم فریاد می‌زند.
- نصرت: می‌خواستی کی رو ناکار کنی؟ چرا لال شدی؟
- ریحان: بکش... تو رو خدا منو بکش... خسته شدم... راحت‌م کن...
- نصرت کمی مکث می‌کند... سری تکان می‌دهد و زن را رها می‌کند.
- نصرت: مگه نمی‌خواستی قصه تعریف کنی؟ الان که موندم چرا نمی‌گی!
- ریحان مکثی می‌کند انگار تصمیمش را برای فاش کردن رازش می‌گیرد سرش را پایین می‌اندازد و آرام و معصومانه.
- ریحان: یه دختری بود که مادرش پیش کشی خان مراغه بود به شاه.
- نصرت : تو... مادرت!
- ریحان: بعد اینکه همه شون آواره شدن بیرون شهر... همه از ترس حکومت جدید جرات کمک نداشتن بهشون... مادر دختره مرد... دختره تصمیم گرفت، که بنده هیچ مردی نشه تا روزی که انتقام مادرش رو بگیره...
- نصرت: ... پس چرا کاری نکردی؟
- ریحان: ... شاه رو می‌کشتم با بقیه باید چیکار می‌کردم؟

- نصرت: بقیه؟
- ریحان: نصف آدمهای مراسم دست بوس ما بودن تا ده سال پیش... ولی امروز تا کمر جلوی رضاخان دولا بودن...
- نصرت: می ترسن...
- ریحان: امروز به خودم امیدوار شدم... فهمیدم همه چیزم رو از دست ندادم...
- نصرت: ....
- ریحان: ... کمکم می کنی؟...
- نصرت: یه چیزی بخاه که بتونم.
- ریحان: بعد ده سال، تنها مردی هستی که رخت نو تنم کردی! اگه تو نتونی کی می تونه؟
- نصرت: فکر کردی من کی ام!! شهریار قصه‌ها؟ که با اسب سفید می‌آد؟... بابای من باغبون همون کاخی بود که شماها توش بودین... تا حالا منتظر موندی که ته مونده غذای دیگران رو بخوری؟... اونموقع که ما منتظر بودیم شماها کجا بودین؟...
- ریحان: چرا همه چیز وارونه شد؟... قبل این مادر من و صدتا زن خدمت یه مرد بودن، الان من به تنهایی باید خدمت صدتا مرد باشم... چرا؟... سرم داره گیج می‌ره...
- ریحان با دستانش سر و چشمانش را می‌گیرد... سرش گیج می‌رود...  
روی زمین می‌افتد و غش می‌کند... نصرت کمی آب بروی صورتش می‌پاچد ریحان چشم باز می‌کند.
- ریحان: نصرت... تو از اونا نیستی که وقتی کارت تموم می‌شه پا می‌شه می‌ره؟
- نصرت: توی این قبر کسی نیست که براش شیون کنی.

ریحان : ... بغلم کن...

نصرت آرام به سمتش می‌آید می‌ایستد. مردد و خشمگین نگاهش می‌کند.

ریحان : نصرت!!...

نصرت دستش را مشت می‌کند... با خود کلنجار می‌رود... مشتش را بر پایش می‌کوبد گویی چیزی را به خودش گوشزد می‌کند... سری تکان می‌دهد و سریع از در خارج می‌شود.

ریحان : نصرت...

ریحان برمی‌خیزد کمی به اطراف نگاه می‌کند خود را در آینه برانداز می‌کند به سمت پنبه‌های خونین می‌آید آنها را در سطل می‌اندازد ظرف آب را با دست چپش بر می‌دارد با دست دیگر تیغ را بر می‌دارد کمی به اطراف نگاه می‌کند مانند اول نمایش تیغ را در آب می‌زند با چشمان مبهوت، تیغ را بی‌حواس بروی دستش می‌کشد. تیغ بروی رگ‌های مچ دستش آرام تر حرکت می‌کند گویی می‌خواهد تصمیمی بگیرد یا کاری انجام دهد... گنگ و مسخ شده به کارش ادامه می‌دهد و شعری از لامارتین را زمزمه می‌کند.

ریحان : "چگونه بار دیگر نام خانه را بر زبانم بیاورم؟ هنوز این نام با آنکه سالهاست از

آن دورم قلبم را به تلاطم می‌اندازد. هنوز یادش چون صدای پای آشنا در گوش یک منتظر، سراپای مرا می‌لرزاند".

صدای در زدن می‌آید ریحان خوشحال می‌شود و با شوق فریاد می‌زند.

ریحان : نصرت...

صدای مردی: باز کن... مشترییم...

ریحان خیره در را نگاه می‌کند - مردد است - مرد مجدداً در را می‌کوبد و صدایش می‌زند. ریحان تیغ را در کاسه می‌اندازد و کاسه را زیر تخت می‌گذارد، در آینه شکسته ای که بر کمد است خودش را برانداز می‌کند. موها، صورت و لباسش را دست می‌کشد... به سمت در می‌رود... در را باز می‌کند و بدون پرسش به وسط اتاق می‌آید... به سمت در بر می‌گردد و به مرد پشت در خیره می‌شود...

مرد از بیرون: با ریحان کار داشتم!

ریحان خیره نگاهش می‌کند گویی دارد با خودش کنار می‌آید.

مرد: فکر کنم اشتباه اومدم.

ریحان: مگه نیومدی راحتی؟

مرد: پول ما قد رخت شما نیست!

ریحان: رخت، بخت نمی‌آره!

مرد: راه می‌آیی؟

ریحان: ... کفشاتو باس دراری.

یک جفت کفش چرمی رنگ رو رفته خاک گرفته، تو وسط یک دست، گوشه درب گذاشته می‌شود ریحان به کفشها خیره شده.

## تاریکی

پایان

تابستان ۱۳۹۶